



# پشک سیاه

آینورا بهار

کانال رسمی رمان سرا تقدیم میکند

# رمان سرا



برای دانلود رمان های بیشتر و جدید میتوانید در صفحه **تلگرام و واتساپ** رمان سرا عضو شوید.

**برای عضویت به کانال های ما روی گزینه های زیر کلیک کنید!**



بسمه تعالی

نامم حسنا است.مه در یک قریه کوچک همراه با دو برادر ، سه خواهر ، مادرم و پدرم در ولایت پروان زندگی میکنم. زندگی ما مانند بقیه عادی و معمولی در جریان بود.دو خواهر کلانم ازدواج کردند و از ما جدا همراه خانواده شوهر خود در قریه دیگر زندگی میکنند.برادر کلانم بیست و دو ساله همراه پدرم در دهقانی کمک میکند.برادر کوچکم هم دوازده ساله و صنف شش مکتب میخواند.خواهر سومم هم چهار ساله است.

مه هم هجده ساله امسال مکتب تمام کردم و طبق گفته همه دختر نباید از دوازده بالا بخواند.دختر برای شوهر کردن و کار خانه است.

مه هم که خواستار زندگی آسوده و بدون جنجال استم هیچ اعتراضی به نخواندن و ادامه ندادن تحصیل نکردم.و به کار خانه مشغول استم.

وقتی در آشپز خانه دیگ پخته می کردم.پدر و مادرم پیش کلکین حرف میزدند.میگفتن( کریم بزرگ شده حسنا هم در کار خانه دست تنها است.به نظرت وقتش نیست در فکر عروسی کریم باشیم)

مادرم گفت( نمیدانم نظر خود کریم چی است؟)

پدرم گفت( مه با کریم حرف زدم او هم موافق است باید مسوولیت خانواده ره به دوش بگیره مه دگه پیر شدم نمیتانم به فکر همه چیز باشم)

مادرم گفت( پدر و بچه که تمام حرف هایتان ره گفتین حالا ای دختر کی است که شما دوتا قبول کردین؟)

پدرم گفت (بیدر زاده ام فوضیه )

مادرم گفت ( فوضیه خیلی دختر خوب و کاریگر است اما فکر نکنم رازق بیدر قبول کنه)

پدرم گفت (ما یکبار پای پیش کنیم حتما قبول میکنه بچه ما چی کمی داره)

مادرم گفت (درست است هر چی به خیر ما است همو شوه)

ازیکه کریم قرار است عروسی کنه خیلی خوش بودم. مرضیه هم دختر خوب و با اخلاق است. با آمدن او به خانه ما مه هم از تنهایی خلاص میشم.

چند روز از گپ گذشت و بلاخره پدر و مادرم به خواستگاری مرضیه رفت. با یک بار رفتن رازق کاکایم قبول نکرد. ولی مادر و پدرم هم تسلیم نشدند و چندین بار رفتند. بلاخره کاکایم هم راضی شد.

مه هر روز به دیدن مرضیه میرفتم و پیغام های کریم برش میبرد. آهسته آهسته فهمیدم که کریم خپک زیر بوریایی ما از طفولیت عاشق مرضیه بوده.

ولی مرضیه عادی بود. هیچ نمیفهمیدم از کریم خوش اش می آید یا بدش. نه تلخ است نه شیرین.

گاهی وقتا از ای اخلاقش خیلی بدم می آمد. که چرا به برادرم علاقه نداره اما با خودم میگفتم شاید. میشرمه و نمیتانه چیزی بگویه بعد از عروسی همه چیز درست میشه.

شش ماه گذشت و آماده گی عروسی کریم و مرضیه در جریان بود. سه شب و سه روز در خانه ما جشن و رقص بود. چون بعد از چند سال در قریه عروسی شده بود همه مردم قریه خوشحال و در خانه ما جمع شده بودند.

شب نکاح دهن کریم از خوشحالی جمع نمیشد ولی مرضیه ناراحت بود حتی یکبار هم لبخند نکد. خیلی نگران بودم چند بار از مرضیه پرسیدم چرا ناراحت است چیزی نگفت.

به مادرم و خواهرایم گفتم. آنها گفتن ای عادی است دختر نباید در عروسی اش بخنده مردم بد گویی میکنه.

درست است که دختر نباید بخنده مگر اقدر ناراحت هم نباید باشه.

نزدیک مرضیه ایستاده شدم تا شاید بفهمم که چی گپ است.

دو چشمم به او بود.

متوجه شدم زیر چوکی که مرضیه نشسته یک پشک سیاه است.

سر خوده خم کردم و پشک از زیر چوکی بیرون کدم.

پشک چشمای عجیبی داشت. از چشمایش خیلی وحشت کدم.

مرضیه گفت: پشک بی آزار است بگذار باشه.

گفتم: بودن پشک سیاه در روز عروسی ات خوب نیست.

مرضیه با قهر به طرفم سیل کد و گفت: به پشک غرض نگی.

از نگاه مرضیه ترسیدم و بخاطریکه روز عروسی اش بود چیزی نگفتم ولی او حق نداده به طرفم مثل خون خوار نگاه کنه از روز اول زن بیدر بودنشه نشان داد.

از پیش مرضیه دور رفتم. ده روز اول عروسی چقه تغییر کرد. گرچه قبلاً هم عجیب و غریب بود اما نی تا ای حد. نمیفهمم کریم از چی ای دختر خوش اش آمد که فوزیه را قبول نکرد اسم مرضیه را گرفت.

عروسی هم بخیر گذشت. خیلی خسته و مانده استم کاش یکی میبود تمام کار های خانه را میکرد

اولین روز حضور مرضیه در خانه ما مثل وجود پشک در زیر چوکی عادی نبود.

چای صبح تخم مرغ نیم پز همراه شیر و قیماق آماده کردم و با شوق به عروس و داماد بردم.

دروازه اطاق تک تک کردم. کسی باز نکد. دوباره تک تک کردم باز هم هیچ صدایی نیامد و دروازه باز نشد.

خواستم به بار سوم تک تک کنم که پشک سیاه از کلکین دهلیز به طرفم حمله کرد.

چیغ زدم و با دستانم صورتم ره پوشاندم. پشک همی که نزدیک رسید دروازه اطاق باز شد و مرضیه با صدای بلند گفت: (آر اااام باش.)

تمام ظرف ها از دستم به زمین افتاده و میده شده بود.

مادرم از حویلی آمد و گفت (چی شده چرا ظرف هارا انداختی حسنا)

تا خواستم بگویم که پشک به سمتم حمله کرد. مرضیه گفت: (چیزی نشده خانم کاکا حسنا در این چند روز خیلی کار کرده خسته است تا مه دروازه اطاق را باز کنم دست هایش خسته شده و ظرف ها به زمین افتاد)

(توبه خدایا ای دختر چرا اقدر مکار است مگر خودش با چشمایش ندید که پشک به طرفم آمد چرا به مادرم دروغ گفت میخواهه از همین روز اول مره بیکاره جلوه بته) به پاس عروس بودنش چیزی نگفتم.

مادرم گفت (حسنا دخترم متوجه باش شکر که خودت نسوختی برو به بیدرت دگه صبحانه تیار کو)

با عصبانیت به طرف مرضیه نگاه کردم. مرضیه نگاه اش عجیب بود. هم ظالمانه و هم ملتمسانه.

میده های شیشه ره جمع کرده و رفتم به آشپزخانه.

از کار های مرضیه هیچ چیز نفهمیدم ای دختر چرا ای کار هاره میکنه. اول که بخاطر پشک برم بی احترامی کد. باز بخاطر پشک به مادرم دروغ گفت.

صبحانه به عروس و داماد بردم ولی ذوق اول نداشت.

مادرم در حویلی علف میده میکرد. پهلویش رفتم.



مادرم گفت: (دخترم خواهرایت شب رفتند همه کارها به تو مانده مه هم که نمیتانم زیاد کار کنم. ساعت های ده بجه مهمان ها بخاطر عروس دیدن میانند مه علف ره میدره کرده پیش گاو مندازم تو برو جمع و جارو کن.)

گفتم (مادر یک چیز پیرسم؟)

مادرم گفت (بلی پیرس)

گفتم (پیش ازینکه خواستگاری به کریم بیدرم بروین مه صدای تو و پدرم ره پیش کلکین آشپز خانه شنیدم)

مادرم گفت (خو چی شنیدی؟)

گفتم (شنیدم تو و پدرم گفتین به خواستگاری فوزیه میروین ولی چرا مرضیه ره گرفتین؟)

مادرم گفت (بلی مه و پدرت هم تصمیم داشتیم که فوزیه ره خواستگاری کنیم ولی رازق بیدر گفت: فوزیه ره به بچه خسر بوره اش از کودکی هم نام کرده. به امی خاطر ما هم مرضیه ره خواستگاری کردیم)

گفتم (پس چرا فوزیه عروسی نمیکنه؟)

مادرم گفت (بچه خسر بوره اش میخواهه اول درس هایش خلاص شوه بعداً به دل جمع عروسی کنه).

با اینکه مادرم جواب های قانع کننده گفت ولی بازهم در این بین یک چیز عجیب بود. چرا تا حال مه نشنیده بودم که فوزیه ره به بچه مامایش هم نام کرده.



سه چهار روز از آمدن مرضیه به خانه ما گذشت و طبق معمول مه هم مصروف کار خانه بودم. خیلی با مرضیه حرف نمیزدم.

زرد آلوی که از باغ آورده بودم ره در بام بخاطر خشک کردن بردم. مرضیه کنار چاه در حویلی تنها نشسته و با خودش حرف میزد. به اطرافش نگاه کردم هیچ کس نبود. ای دختر با خودش چی میگوید

از بام پایین شدم و آهسته دردهلیز آمدم. صدای مرضیه خیلی خفیف بود نمیتوانستم بشنوم چی میگوید. خسته شدم و رفتم کنارش. مرضیه همین که مرا دید. دست پاچه شد.

گفتم (اینجا تک و تنها چی میکنی مرضیه؟ کریم رفت؟)

مرضیه (هیچ در اطاق دلتنگ شدم آمدم در حویلی. کریم هم رفت که کمی میوه جمع کند بخاطر فردا به کابل میرود.)

گفتم (اها فکر میکردم چند روز بعد میرود خیلی زود نیست؟)

مرضیه (نمیدانم خودش خواست برود)

مرضیه بلند شد و رفت به طرف اطاقش. پشک سیاه هم از بالای دیوار همراه مرضیه داخل اطاقش شد. این پشک از روز عروسی کریم در خانه پیدا شده. خیلی ترسناک است ولی مرضیه اصلاً ازش نمیترسد.

مادرم از باغ برگشت. چادر علف را روی حویلی انداخت و گفت (حسنایک گیلان آب سرد برایم بیاور خیلی تشنه هستم)

گفتم (دست هایم بخاطر زردآلو چسپیک شده بشویم میایم)

تا من رفتم دست شستن که مرضیه از اطاقش بیرون شد. و گفت (حسنا جان تو کارت را بکن من آب میدهم)

گفتم (درست است تشکر)

مرضیه از آشپز خانه پیاله گرفت و رفت به طرف چاه. ریسمان چاه را خیلی راحت کش میکرد. مثلیکه اصلاً سنگین نباشد. من به سختی آب بیرون میکنم ولی چطور اقدر راحت ریسمان را میکشد. جسد اش که مثل من است چاق هم نیست که بگویم زورش زیاد اس. خوب شاید از من کرده قوی هست.

صبح وقت نماز کریم به کابل رفت. قبل از بیرون شدن آفتاب همراه سمیع برادر کوچکم به باغ بخاطر علف آوردن رفتم. وقتی به خانه برگشتم. همه جا پاک جمع و جارو شده بود. از آشپز خانه هم دود بیرون میشد. (مادرم چقدر وقت بیدار شده تا امروز هیچ وقت جارو نکرده بود چطور که امروز جارو کده؟)

چادر علف را به انبار خانه بوردم. پشک سیاه پیش دروازه آشپزخانه نشسته و به طرف من نگاه میکرد. کم کم به ای پشک عادت کردم.

به آشپزخانه رفتم. نان گرم در تندور بود ولی هیچ کس در آشپزخانه نبود. اینجا چی خبر است امروز همه خانه گدود شده. من که شب خمیر نکرده بودم کی نان پخته کرده؟

بالای تندور رفتم نان ها نزدیک پخته شدن بود. آستینچه را گرفتم نان هارا بیرون کنم. مرضیه داخل آشپزخانه شد و گفت (وای نکن بگذار خودم بیرون میکنم)

گفتم (نزدیک اس بسوزد من بیرون میکنم)

مرضیه با عجله نزدیکم آمد و آستینچه را از دستم گرفت.

با قهر به طرفش نگاه کردم و گفتم (خوبس که امروز نان پخته کردی میدانم دختر کاریگر هستی ولی این چی رفتار است؟)

مرضیه گفت (دوست ندارم کار را نصف و نیمه انجام بدهم)

گفتم (بفرما بیا کارت را بکن )

از آشپزخانه بیرون شدم ولی از رفتار مرضیه خیلی عصبانی شده بودم.نمیدانم آخرش من با این دختر چطور گذاره کنم.در همین اول با من اینطور رفتار میکند چند ماه بگذرد شاید بار و بستره ام را جمع کرده و بگوید از خانه بیرون شوم.

چقدر در هوس داشتن خانم برادر بودم.میگفتم ما دوتا باید مثل دو دوست باشیم کسی نفهمد خانم برادر و ننو هستیم ولی با این رفتار متکبرانه مرضیه امکان ندارد دوست باشیم.مغروری هم حدی دارد.

شکم از گرسنه گی غار و غور میکرد.نمیدانم مادرم بیدار شده یا خیر.

کنار چاه آبی به دست و رویم زدم.دوباره به آشپز خانه رفتم چای آماده کنم. دهنم از تعجب چهار متر باز ماند. مرضیه مگر جن است که اینقدر زود کار هارا میکند.همین دو دقیقه پیش نان در تندور بود.چطوری همه چیز را تیار کرده.

شیر چای،نان نقشی، نان گرم تندوری، حلوا، ...

مرضیه که فهمید من تعجب کردم گفت ( بخاطر چند دقیقه پیش من را ببخش  
نمیخواستم ناراحتت کنم خسته از باغ برگشتی گفتم کمی در خانه کمک ات کنم )

گفتم ( از حرف هایت دلخور نشدم فقط تعجب کردم.چی وقت خمیر کردی چقه زود  
خمیر رسید و نان پخته کردی.دو دقیقه پیش هیچ چیز تیار نبود تا من دست و رویم  
را شستم چطور این همه چیز را تیار کردی.والا اگر مه ده دانه دست هم داشته باشم  
نمیتوانم اینقدر زود مثل تو کار کنم)

مرضیه دست و پاچه شد و گفت (نه جانم اینقدر هم کاریگر و تعریفی نیستم که تو  
میگویی )

گفتم ( برویم چای بخوریم که از گرسنه گی ضعف کردم)

سر دستر خوان به مادرم گفتم ( از دختر که شانس نکردی خوبس از عروس شانس  
کردی هههههه)

مادرم گفت ( مرضیه هم دخترم است عروسم نیست از هردویتان شانس دارم )

مرضیه سرش پایین و هیچ حرفی نمیزد.

شب بخاطر کریم در کابل بود مادرم گفت بروم در اطاق مرضیه خواب کنم که تنها  
است نترسد.

لحاف و بالشت خوده گرفته به اطاق مرضیه رفتم.

مرضیه در وسط اطاق نشسته با چشمایش بسته زیر لب چیزی میگفت.

چند ثاتیه صبر کردم شاید متوجه حضورم شود ولی اصلاً تکان نمیخورد.

مه هم گفتم (مرضیه خوبی؟)

مرضیه چشمای خوده باز کرد. حالتی عجیبی داشت چند دقیقه هیچ پلک نزد. نزدیک اش رفتم. گفتم (مرضیه چی شده؟)

قطره اشکی از کنج چشم اش افتاد لباس های خوده مشت کرد و گفت (تو اینجا چی میکنی؟)

گفتم (مادرم گفت تنها استی کریم نیست بیایم پیش ات بخوابم نترسی)

مرضیه گفت (کاش نمی آمدی)

از حرف های اش هیچ چیز نفهمیدم چرا اقدر عجیب است.

گفتم (مره نترسان حالت خوب نیست بگو چیشده؟)

مرضیه دستم ره محکم گرفت و گفت: نمیترسم از اینجا برو)

گفتم (درست است میروم دستمه رها کو درد گرفت کم اس میده کنی وحشی)

مرضیه زود دست مه رها کد. حیران به اطرافش نگاه کد بعد به طرف مه نگاه کد و گفت (خیریت است حسنا جان کاری داشتی؟)

ای دختر سر مه ریشخندی میکنه.

گفتم (آمده بودم پیش ات بخابم که نترسی اما از گپایت پشیمان شدم)

مرضیه گفت (مه چی گفتم که پشیمان شدی خوش میشم همراهی باشی مه هم تنها دق آوردم)

گفتم (مرضیه حالت تو هیچ خوب نیست چند دقه پیش گفتمی که برم حالی میگی باشم)

مرضیه گفت (نی مه کاملاً خوب استم خو خیره از نادانی یگام گپا میگم تو به دل نگی)

از شخصیت دوگانه مرضیه گیج شدم. یکبار مثل دشمن خوان خوار همراهی رفتار میکنه یکبار هم مهربان. در خانه پدرش ای رقم نبود عادی بود. چرا بعد از عروسی تغییر کد.

چند دقیقه از دوران کودکی گفتیم و خنده کردیم. مرضیه زود خواب رفت. مه بیدار بودم و به کارهای عجیب اش فکر میکردم. برق خاموش کدم و خواستم خواب کنم که حس کردم یک نفر دگه هم به جز مه و مرضیه در اطاق است.

از ترس پشتم لرزید و با عجله دوباره برق روشن کدم.

دیدم در اطاق هیچ کس نیست. مرضیه هم راحت خواب است دلم جمع شد برق خاموش کردم.

به جای خوابم رفتم یک چیز نرم زیر پایم شد.

چیغ بلند زدم. و از جایم دور پریدم. یک چیز سیاه دراز مثل دود در شنگ اطاق گم شد. از ترس اشک هایم بیرون شده بود. هر چی میخواستم مرضیه را صدا کنم زبانم تته پته میكد و دور نمیخورد.

حس میكدم سرم لحظه لحظه بزرگ شده میره. تمام قوت خوده جمع کرده و دوباره چیغ زدم.

ایبار مرضیه بیدار شد. گفت (چی شده حسنا چرا چیغ میزنی؟)

بازهم نتانستم حرف بزنم فقط با صدای بلند نفس میکشیدم.

مرضیه با عجله برق روشن کد. چند مشت محکم به پشتم زد کمی راحت شدم.

یک گیللاس آب برایم داد گفت (خوب هستی؟)

به سختی گفتم (بلی خوب تر شدم)

مرضیه (چی شده خیلی عرق کردی چرا گریه کردی؟)

گفتم (یک چیز سیاه در جایم بود بعدش در کنج اطاق گم شد)

مرضیه (چیزی در اطاق نیست حتماً خیالاتی شدی من که تا امروز چیزی ندیدم)

گفتم (مه هم در خانه امقدر عمر کردم نترسیده بودم ولی امشب مطمئناً استم که یک چیز بود).

مرضیه دستم ره گرفت و گفت (بیا بخواب کمی آرام شوی هیچ چیز در خانه نیست نترس تا که به خواب بروی من بیدار میباشم نترس)



به مرضیه گفتم (تو بیا در جای مه بخواب مه به جای تو)

به جای خواب مرضیه خواب کردم ولی هنوز هم فکر میکردم یک چیز در اطاق است  
برق روشن بود از ترس نمیتانستم چشم هایمه بسته کنم.

مرضیه دستم را محکم تر گرفت گفت (حسنا نترس ببین برق روشن است من هم  
پیش ات ایستم هیچ چیز نیست راحت بخواب)

حدود نیم ساعت بیدار بودم. کم کم خواب به چشم هایم آمد. و به خواب رفتم.

یک چیز بیخ گوشم ویز ویز کداز سنگینی خواب چشم هایمه باز نکردم و با دستم  
خواستم چیزی را که در پشت گوشم بود کنار زدم.

چند ثانیه خاموش شد بعدش دوباره ویز ویز شروع شد.

با عصبانیت چشم های خوده باز کردم. که یک جفت چشم سبز روشن در میان تاریکی  
شب پیش روی خود دیدم.

با دیدن چشم ها که سخته نکردم هزار بار شکر ولی از ترس نفسم قید شد.

یک حس عذاب آور داشتم نمیفهمم ترس بود یا فراتر از ترس ولی فکر میکردم مثل  
آهن در آتش آب میشم.

به سختی پلک زدم در یک پلک زدن چشم ها گم و اطاق روشن شد.

دستم در دست مرضیه بود. از بس که ترسیدم جرات نمیتانستم به دگه طرف نگاه کنم. دو چشم خود به مرضیه گرفته بودم. دست مرضیه ره با هر دوست محکم گرفته و نزدیک اش خواب کردم.

چرا امشب اینقدر دراز شده چرا صبح نمیشود.

مه امشب حتما میمورم. ای خانه کدام چیز داره.

با هزار جان کندن و ترسیده شب صبح شد و آذان صبح به گوشم رسید.

خیلی شکر کردم که بلاخره امشب تمام شد. مثل زندانی که صد سال در قید باشد و خبر آزادی به گوش اش برسد من هم از شنیدن آذان همان قسم خوشحال شدم.

منتظر شدم هوا کمی روشن شود. از اطاق مرضیه بیرون شدم. وقتی به حویلی رفتم یک نفس راحت گرفتم. در اطاق حس میکردم یکی دهنم را بسته کرده. نمیتوانستم درست نفس بگیرم.

بعد از ادای نماز صبح به آشپز خانه رفتم بخاطر خمیر کردن. با تعجب دیدم دیگ خمیر وسط آشپز خانه است. (من که شب همه چیز را جمع کرده بودم این دیگ هم در الماری بود مرضیه هم با من یکجا خواب کرد و از اطاق بیرون نشد. سر دیگ خمیر باز کردم به اندازه هر روز خمیر اما آرد ما که سیاه است چرا ای خمیر سفید مثل دنبه است؟)

پیش مادرم به اطاق بالا رفتم. دروازه ره باز کدم باز نشد مثلیکه قفل است.

تک تک کردم و گفتم: مادر جان نماز قضا میشه بیدار نشدی؟

چند ثانیه بعد دروازه اطاق باز شد و مادرم خواب آلود گفت: خوب شد بیدارم کدی امشب مثل سنگ خواب رفتم هیچ بیدار نشدم نماز تهجد هم نخواندم نزدیک بود نماز صبح هم قضا شوه.

(مادرم که بیدار نشده پس خمیر کی کرده. اول از مرضیه پرسم بعداً به مادرم بگویم. نا حق نگران نشود؟

مادرم وضو گرفتن رفت. مه رفتم به اطاق مرضیه. دروازه ره باز کدم مرضیه داخل اطاق نبود. خواستم دروازه ره بسته کنم که پشک سیاه از جای خواب مرضیه بیرون شده و از کلکین به حویلی رفت.

بازهم ای پشک در اطاق مرضیه است. چطور از این پشک نمیترسد و میگذارد در اطاقش باشد. به نظرم خود مرضیه هم چنان به سور نیست. کارهای عجیب میکند امشب در اطاق اتفاق های ترسناک افتاد ولی او اصلاً خبر نشد.

جارو را گرفتم و رفتم حویلی را جارو کنم. که دود از آشپز خانه بیرون میشه.

داخل آشپز خانه رفتم. تندور داغ و نان ها در تندور بود. از کلکین به حویلی نگاه کردم همه جای پاک جارو شده و جمع بود.

(ای صحنه دیروز هم تکرار شده بود. چی اتفاقی در خانه می افتد؟)

خواستم امتحان کنم که آیا واقعاً مثل دیروز میشود یا خیر.

آستینچه را گرفتم تا نان را از تندور بیرون کنم. که مرضیه داخل آشپز خانه شد و گفت (بگذار خودم بیرون میکنم)

خیلی عجیب است یا من دیوانه شده ام یا کدام خبر دیگری است.

بدون هیچ حرفی از آشپز خانه بیرون شدم. با خودم فکر کردم اگر اتفاقات امروز صبح مثل دیروز است پس شب هم حتماً اتفاقات دیشب می افتد.

تا شب صبر کردم و کار های هر روز را انجام دادم هیچ گپ خاصی نشد.

شب شد و بعد از شستن ظرف ها مادرم گفت ( حسنا امشب پیش مرضیه خواب کن که نترسد)

مطمعاً شدم که حتماً مثل دیشب میترسم. دست و پایم از ترس دیشب به لرزه آمد. اگر دوباره آن چشم ها را در تاریکی ببینم سخته میکنم. چی کار کنم به مادرم میگویم امشب همراه ما بخوابد شاید مثل دیشب نترسم.

این مرضیه هم فقط از طرف صبح کاریگر میشود شب یکبار هم نمی آید خبر بگیرد من زنده ام یا مورده.

پدرم بخاطر روز خسته میشود شب ها زود میخوابد. مادرم در بام زد آلو توته کرده و در تبنگ مینداخت که خشک شود. بالای بام پیش مادرم رفتم و گفتم ( مادر پدرم که خواب رفته صالح و سمیه هم در اطاق همراه پدرم است امشب همراه ما میخوابی؟)

مادرم گفت ( تو که هیچ وقت نمیترسیدی امشب چی شده که مرا میگویی همراه شما بخوابم؟)

تا خواستم جواب مادرم را بدهم که صدای گریه صالح آمد. مادرم رفت صالح ره آرام کند. مه هم از بام پایین شدم و رفتم پشی مرضیه.

مرضیه مثل دیشب در وسط اطاق نشسته و چشم های خوده بسته کرده بود.

به دقت طرفش نگاه کردم. رنگ جلدش تغییر کرده سفید شده جل و بل میکرد.

زیر لب چیزی زمزمه میکرد. نمیشنیدم چی میگفت.

از پهلویش بی سر و صدا رد شدم و جای خوابم را انداختم.

مرضیه تقریباً یک ساعت در همان حالت بود. اطاق وهم داشت. گاهی یک بوی عجیب احساس میکردم. چشم های خوده بسته کردم. حس کردم اطاق تاریک شد. با عجله چشم هایم باز کردم که اطاق روشن است. اما مرضیه در اطاق نیست.

صدای باز و بسته شدن دروازه را هم نشنیدم مرضیه کجا رفت.

تنها در اطاق خیلی ترسیده بودم جرات نمیکردم از جایم بلند شوم. حتی میترسیدم صدای خوده بیرون کنم. دست و پایم میلرزید مه سر خوده زیر لحاف کردم دست هایم به گوشم گرفتم تا چیزی نشنوم.

با وجودی این که گوش هایم بسته کرده بودم اما حس میکردم یک نفر اسمم را صدا میزند.

هرچی دست مه فشار میدادم صدا نزدیک شده میرفت.

اشک هایم از ترس سرازیر شد. زیر لحاف خفه شدم ولی سر خوده بیرون نکردم.

یک چیز شنگ لحاف از سرم کش کرد. مه لحاف محکم گرفته بودم و طرف خود کش میکردم.

لحظه به لحظه لحاف محکم کش شده میرفت. آخر لحاف از سرم گرفته شد. مه با گریه گفتم (خواهش میکنم به مه کار نداشته باش)

مرضیه گفت (حسنا نترس مه هستم مرضیه چرا اینقدر ترسیدی؟)

وقتی مرضیه را دیدم خوشحال شدم و محکم مرضیه را بغل کردم. هق هق گریه میکردم.

مرضیه اشک هایم را پاک کرد و گفت (گریه نکن جانم هیچ چیز نیست نترس ببین مه هستم)

گفتم (تو چند دقیقه پیش در اطاق نبودی صدای های عجیب شنیدم خیلی ترسیدم)  
مرضیه گفت (من که همین جا خواب بودم هیچ جای نرفتم وقتی آمدی چرا بیدارم نکردی؟)

گفتم (تو که خواب نبودی در وسط اطاق نشسته و یک چیز زمزمه میکردی)

مرضیه گفت (من بالای تخت خواب بودم حتماً خیالاتی شدی جانم بگیر یک گیلان آب سرد بنوش خیلی ترسیدی)

به طرف مرضیه نگاه کردم نمیدانستم از دروغ گفتنش قهر باشم یا از مهربانیش خوشحال.

راست راست به چشمام نگاه کرده و دروغ میگوید. خودم دیدم که در وسط اطاق نشسته بود. حالا میگوید که خواب بوده و من را ندیده.

یک گیلان آب خوردم کمی آرام شدم ولی هنوز از اطاق میترسیدم.

گفتم (مرضیه برویم در اطاق دگه بخوایم)

مرضیه گفت (نخیر نمیشود همین جا میخوایم)

گفتم (این اطاق خیلی ترسناک است من میترسم دیشب اصلاً خواب نکردم امشب هم که از سر شب ترسیدم)

مرضیه (اگر تو میروی برو من در همین جا عادت کرده ام در دگه اطاق نمیتوانم بخوابم)

از حرف ها و خود پسندی های مرضیه خیلی قهر شدم نمیتواند بخاطر من یک شب در دگه اطاق بخوابد.

از عصبانیت ترسم یادم رفت هیچ حرفی نگفتم و از اطاقش بیرون شدم.

دختر از خود راضی عجیب و غریب خودش را چی فکر کرده دو شب اس بخاطرش سرم قیامت مگذرد.

رفتم و در اطاق خودم خواب کردم. چشم هایم تازه گرم خواب شده بود. که روشنی از حویلی داخل دیدم.

چشم هایم را بسته کردم و نخواستم ببینم. اما هر لحظه روشنی بیشتر میشد. بالاخره از جایم بلند شدم و طرف کلکین رفتم.



روشنی گم شد ولی در روشنی مهتاب دیدم یک زن با موهای دراز روی زمین چیزی را میپالد.

فکر کردم مادرم هست گفتم (مادر چیزی را گم کردی؟)

زن موی دراز به طرفم مه نگاه کرد صورتش را در تاریکی نتوانستم ببینم اما حس کردم عصبانی شد.

در یک چشم به هم زدن مثل آب در زمین فرو رفت و گم شد.

کم کم به هوش آمدم و موهای تنم سیخ شد

سرم بزرگ شده رفت.

قلبم از جایش کنده میشد و درد گرفت. نفسم تنگی کرد و احساس خفه گی می کردم.

نمیتانستم از جایم تکان بخورم. به هزار سختی خوده ده جای خوابم رساندم. دست پاهای خوده بغل کرده و لحاف محکم دورم پیچیدم.

نمی فهمم چی وقت در او حالت خواب رفتم که صدای درم دروم به گوشم آمد.

۹۹

خوده از زیر لحاف بیرون کردم. دیدم هنوز شب است اما صدا نمیاید.

قلفک دروازه پایین و بالا میشد. وقتی دید باز نمیشود محکم به دروازه زد.

چند دقیقه از بس به دروازه محکم محکم میزد حس میکردم حالی دروازه از جایش کنده میشود.

در کنج اطاق خوده جمع کردم. دست های خوده در گوشم گرفتم اما صدا بلند تر به گوشم میرسید.

صدا گم شد. سکوت وحشت ناک بیشتر من را میترساند. به دروازه نگاه کردم دو چشمم به طرف دروازه قفل شده بود. تک و تنها در اطاق نصف شب و تاریکی هیچ وقت ای لحظه را در همرم تجربه نکرده بودم. من که همیشه تنها میخوابیدم هیچ وقت چنین اتفاقاتی نیفتاده بود از وقتی مرضیه به خانه ما آمده همه چیز تغییر کرده خانه ما ترسناک شده.

در همین فکر ها بودم که همان زن موی دراز در پیش کلکین ایستاده و به طرف من نگاه میکند.

وقتی چشمم به او افتاد عاجل چشم هایم را بستم که نبینم. دست و پایم میلرزید. حتی اگر چشم هایم را بسته بودم او زن موی دراز در پیش چشمم می آمد.

تحمل نتوانستم و چشم هایم را باز کردم که در پیش رویم ایستاده و قهقهه به سویم میخندد. قلبم درپ دروپ میکرد توان تحمل این ترس را ندارم کاش همین لحظه بمیرم که نبینمش. کم کم نزدیکم آمد دهنم بسته شده بود نمیتوانستم چیغ بزنم.

در یک سانتی صورتم رسید. صورتش کاملاً سیاه بود نمیتوانستم چیزی ببینم. به سویم پوفی کرد و با صدای خوفناک اش گفت (تورا در غذاب از بین میبرم)

از ترس زیاد از هوش رفتم. نمیفهمم چقدر وقت بی هوش بودم که یکی در صورتم با آب زد.

چشم هایم را باز کردم روشنی شده بود. سرم بالای زانوی مادرم و پدرم، مرضیه صالح و سمیه در کنارم ایستاده هستند.

مادرم گفت (خدارا شکر به هوش آمدی)

مرضیه گفت (چی شده حسنا چرا بی هوش شده بودی تمام بدنت زیر آب بود لباس هایت تر تر بود دروازه اطاق را هم قفل کرده بودی)

گفتم (دیشب یک زن موی دراز در اطاقم آمده بود)

مادرم گفت (زن موی دراز از کجا شد دخترم من تمام عمرم را در همین خانه گذرانده ام هیچ چیز ندیدم)

گفتم (بخدا باور کو مادر دیشب در اطاق مرضیه ترسیدم امشب هم اینجا)

مرضیه گفت (خانم کاکا حسنا را امروز به کلینیک ببر داکتر برایش دوا بدهد حالتش در این دو روز خیلی خراب است)

از حرف مرضیه خیلی قهر شدم میخواهد بگوید من دیوانه شده ام باید پیش داکتر بروم.

پدرم گفت: (مرضیه راست میگوید امروز میش داکتر ببرش بین رنگ ده رویش نیست.)

بخاطر ترس در این دو شب خیلی لاغر شدم دلم ضعف میکرد توان بلند شدن نداشتم. فکر میکردم صد تن بار در دوشم است. گردچشم هایم حلقه سیاه بسته شده بود. لب هایم خشک شده در یک شب چقدر تغییر کردم. مثل روح شده بودم.

تمام روز خواب کردم نفهمیدم کی کار کرد ولی میخواستم فقط بخوابم و هیچ وقت بیدار نشوم.

نزدیک های نماز شام مادرم آمد. بیدارم کرد و گفت (بیدار شو حسنا بس است تمام روز خواب کردی پهلوی هایت مانده نشده)

گفتم (مادر جان بگذار بخوابم چشم هایم باز نمیشود)

مادرم گفت (بلند شو دست و رویت را بشوی باید برویم پیش داکتر فشارت پایین رفته)

با هزار سختی بلند شدم بخاطر مادرم قبول کردم که بروم پیش داکتر.

دست و رویم را شستم. مرضیه گفت (خوب شد پیش داکتر میرویم میترسیدم بیشتر مریض شوی)

گفتم (بخاطر حرف مادرم قبول کردم ولی فکر نکن من دیوانه هستم نمیفهمم)

مرضیه که فکر کنم معنی حرفم را فهمید هیچ حرفی نگفت و رفت به انبار خانه پشک سیاه هم مثل همیشه همراهش بود.

کریم چقدر دیر کرد کاش زودتر بیاید فقط او حرفم را قبول میکند.

پیش داکتر سمر گل رفتیم. داکتر معاینه ام کرد و گفت (حسنا جان تو بیخی سالم هستی هیچ مشکل نداری فقط کمی فشارت پایین رفته)

مادرم گفت (دو شب شده که درست خواب نمیروود وقتی هم میخوابد در خوابش میترسد)

داکتر گفت (خاله جان خانه تان را کمی اسپند دود کنید من هم یک سیرم و یک پیچکاری به حسنا میدهم انشاالله خوب میشود.)

داکتر کنول را در دستم زد و گفت سیرم را در خانه وصل کنم.

به خانه رفتیم مادرم گفت (بیا در اطاق خودت که سیرم را وصل کنم)

گفتم (مادر جان میشه در اطاق خودت برویم تنها میترسم)

مادرم گفت (درست است برویم ولی این ترس تو من را به تشویش کرده)

ساعت ده بجه شب شد ولی هنوز سیرم خلاص نشد. همه گی غذای شب خوردن. چون صبح دقت باد بیدار شوند زود خواب کردند.

به طرف سیرم نگاه کردم تازه نصف شده باید تا دوازده شب بیدار باشم که خلاص شود. مادرم هرزگاهی سرش را بلند میکرد و میگفت (خلاص نشده؟)

مه هم میگفتم (نه هنوز نصفش مانده)

قطره های سیرم آهسته میچکید و من از بیکاری هر قطره را حساب میکردم.

مصرف حساب کردن قطره های سیرم بودم که حس کردم یک نفر پشت سرم پس پس میکند.

با عجله به پشت سرم نگاه کردم هیچ کس نبود. وقتی صورتم را دور دادم پیش کلکین پشک سیاه ایستاده و به طرفم نگاه میکند.

به پشک عادت کرده بودم نترسیدم. چشمایم از خواب میسوخت با دستم چشمم را کمی مالش دادم همی که چشم خوده باز کردم پشک گم شد.

کم کم ترس به جانم آمد. دو چشمم به طرف کلکین بود که چی وقت پشک پس می آید.

احساس درد در دستم کردم. چشمم به خریطه سیرم افتاد رنگ آب سیرم سرخ شده بود. هنوز که خلاص نشده بود پس چطور خونم به خریطه سیرم رفت.

درجه سیرم را آخر کردم که خون دوباره به بدنم بیاید ولی بجاییکه خون از سیرم به دستم بیاید به خریطه میرفت. کم کم خریطه پور شد. ترسیدم و مادرم را صدا کردم.

مادرم خواب آلود گفت (چیشده حسنا سیرم خلاص شد)

گفتم (بیدار شو مادر سیرم خلاص شده تمام خونم در خریطه سیرم رفت)

مادرم آمد بالای سرم درجه سیرم را نگاه کرد درست بود.

دستم را کمی مالش داد.

مادرم گفت (چرا خون در بدنت نمیروود ؟)

احساس ضعف میکردم چشم هایم بسته میشد.

مادر نگران شد و پدرم را بیدار کرد.

پدرم هم کوشش کرد ولی درست نشد. پیپ سیرم را از کنول بیرون کرد و گفت ( حالا که دوازده شب است داکتر در کلینیک نیست تا فردا صبح باید صبر کنیم)

من فقط همین حرف پدرم را شنیدم و از هوش رفتم.

صدای های ضعیف به گوشم می آمد.

کم کم به هوش آمدم صدای مرضیه را به گوشم آمد.

مرضیه ( من که هر کاری گفتین انجام دادن چرا دست از سر حسنا بر نمیدارین؟)

یک صدای عجیب و خوفناک دیگر گفت ( او نباید به پشک کار میگرفت )

مرضیه ( او که کاری نکرده خواهش میکنم اینقدر اذیتش نکنید من برایش میگویم به شما ها کاری نداشته باشد)

صدای خوفناک گفت ( نخیر تا که پای پشک خوب نشده او هم باید زجر ببیند )

مرضیه ( حسنا را بی گناه از بین میبرید خونس به گردن تان میشود شما که نمیتوانید از بار این گناه بیرون شوید)

صدای خوفناک ( هر وقت پای پشک خوب شد دست از سر این دختر بر میداریم)



مرضیه ( خواهش میکنم حسنا خیلی ضعیف شده طاقت عذاب های شما را ندارد بجایش هر چیزی از من میخواهید انجام میدهم ولی به او کاری نداشته باشید)

صدای خوفناک ( پشیمان میشوی تو که ما را خوب میشناسی با قوانین ما هم آشنایی داری)

مرضیه ( بلی میدانم چقدر ظالم هستید ولی نمیتوانم بینم حسنا اینگونه بمیرد) یادم نمی آید چی وقت به پای پشک آسیب رساندم؟ پاهایم گزگز میکرد خودم را تکان دادم.

صدای خوفناک خاموش شد و مرضیه گفت ( حسنا به هوش آمدی خوب هستی؟) چشم هایم را باز کردم مرضیه کنارم نشسته و به طرفم نگاه میکرد.

گفتم ( بلی خوب هستم ولی سرم خیلی درد میکند)

مرضیه گفت ( دستمال سرد را در پیشانی ات میگذارم خوب میشود)

مرضیه چقدر مهربان است در موردش خیلی بد فکر کرده بودم. بخاطر من حاضر است از جانش بگذرد.

گفتم ( مرضیه یک چیزی میپرسم خواهش میکنم درست جواب بده)

مرضیه گفت ( درست است پرس)

گفتم ( تو با اجنه چی ارتباط داری میدانم یک چیز را از همه ما پنهان میکنی همان روز اول با دیدن پشک زیر چوکی شک کردم)

مرضیه (بهتر است در این مورد هیچ چیز را نفهمی برایت ضرر می‌رسانند)

گفتم (سه شب است اصلاً نخوابیدم شب تا صبح می‌ترسم امشب هم نزدیک مرده بودم ضرر از این بیشتر چی می‌تواند باشد؟)

مرضیه (خواهش می‌کنم حسنا از این مسایل دور باش میدانم تو را ترسانند ولی می‌توانند از این بیشتر هم انجام بدهند)

دست مرضیه را گرفتم و التماسانه گفتم (لطفاً مرضیه برایم بگو در خانه ما چی گپ است قبل از آمدن تو هرگز این چیز ها را ندیده بودم).

مرضیه فهمید دست بردار نیستم گفت (درست است برایت همه چیز را می‌گویم ولی قول بده به هیچ کس نگویی)

من هم قول دادم که به هیچ کس هیچ چیز نمی‌گویم.

مرضیه آهی سردی کشید و گفت (وقتی من پنج ساله بودم خیلی مریض بودم امیدی به زنده بودنم نبود همه فکر می‌کردند من می‌مورم. یک شب وقتی همه گی خواب بودند. در میان تاریکی من یک زن را دیدم. او زن اول خیلی ترسناک معلوم می‌شد اما وقتی نزدیکم آمد دستم را گرفت و گفت: تو خوب میشوی ولی به شرط آنکه یکی از ما باشی.

من چون کودک بودم درست نفهمیدم چی می‌گفت .

درین جام مسی آب صاف و سرد را برایم داد و گفت: این را بنوش حالت خوب میشود.

وقتی آب را نوشیدم حس کردم خیلی قدرتمند هستم درد از تمام بدنم گم شد. چشمانم باز شد مثلیکه از شب در روز بروم.)

مرضیه در حال قصه کردن بود که مادرم داخل اطاق شد. مرضیه با دیدن مادرم ساکت شد.

مادرم گفت (اه دخترم به هوش آمدی خدا را شکر ما را خیلی ترساندی. چطور هستی؟) گفتم (خوب هستم فقط کمی سرم درد میکند)

مادرم گفت (تاثیر گرسنه گی هست. تا دوازده بجه روز خواب بودی باید هم درد کند) مرضیه گفت (من میروم کمی غذا برای حسنا بیاورم)

مادرم کنارم نشست. گفتم (سیرم خلاص شد مادر؟)

مادرم گفت (بلی دخترم صبح وقت نماز پدرت داکتر را در خانه آورد او درستش کرد.) گفتم (کریم لاالایم چی وقت می آید؟)

مادرم گفت (کارش زیاد است باید فورم را در وزارت ببرد. شاید یک هفته دیگر هم در کابل بماند)

اوف کاش کریم زود تر بیاید از وقتی او رفته خانه آرامش ندارد.

مرضیه برایم برنج و لویا آورد. یکی دو قاشق خوردم ولی نتوانستم بیشتر بخورم.

مرضیه گفت (یک چند قاشق دیگر هم بخور خیلی ضعیف شده ای)

گفتم (نمیتوانم از گلونم پایین نمیرود)

مادرم و مرضیه به طرفم با نگرانی نگاه میکردند.

نمیدانم آخر این ماجرا چی میشود. این ها چی هستند که در خانه ما آمدند. با مرضیه چی کاری دارند. شاید من را از بین ببرند. ترس را تجربه کردم ولی من هم باید کاری کنم. اینقدر ترسو بودن خوب نیست. خودش گفت تا پای پشک خوب نشود من را عذاب میدهند. پس بهتر است بجای ترسیدن مبارزه کنم. ولی چطوری؟

حالت ضعف داشتم نتوانستم از جایم بلند شوم سرم گنگس بود.

نزدیک های شام مرضیه برایم غذا آورد گفتم (بقیه داستان را چی وقت میگوی؟)

مرضیه گفت (بعداً میگویم ولی میترسم بیشتر اذیت کنند)

گفتم (نگران نباش دیگر نمیترسم میخواهم همه چیز را بدانم)

مرضیه گفت (من حالا میروم نان شب را آماده کنم بعداً حرف میزنیم)

مرضیه رفت و هزار فکر در سرم آمد. در این دو روز خیلی ضعیف شده بودم فکر میکنم چشم هایم در کاسه سرم فرو رفته. بدنم سبک شده. فقط استخوان در بدنم باقی مانده. اگر دو روز دیگر اینطوری باشم از ضعیفی خواهم مورد.

یک دو لقمه غذا خوردم ولی گلونم بسته شده بود. از دو لقمه بیشتر نمیتوانستم بخورم. آن دختر مست در این دو روز به روح تبدیل شده.

شنیده بودم جن زده ها خیلی خراب میشوند و تا که نزد یک ملا نروند خوب نمیشوند ولی اصلاً انتظار نداشتم خودم اینگونه شوم. خدایا تو کمک کن از این مشکل رهایی یابم.

دو چشمم به طرف دروازه بود. مرضیه چی وقت می آید. دروازه باز شد. مادرم داخل اطاق آمد کنارم نشست و گفت (حسنا چیزی ناراحت کرده. اگر حرفی در دلت داری بگو).

گفتم (نخیر مادر جان چیزی ناراحت نکردم چرا میپرسی؟)

مادرم گفت (در این چند روز رفتارت تغییر کرده گفتم شاید چیزی میخواهی و گفته نمیتوانی)

گفتم (من که گفتم شب ها میترسم حرفم را باور نمیکنی)

مادرم گفت (تو از کودکی دلخور و زود رنج بودی هر چیزی که میخواهی بگو برایت آماده میکنم. و در خانه ما هیچ چیز نیست که تو بترسی چرا ما نمیبینیم که تنها تو میبینی)

گفتم (حرف زدن با تو بی فایده است مادر جان فکر میکنی من مکاره گی میکنم. دلم چیزی را میخواهد و این کارها را میکنم که برایم بدهید)

مادرم گفت (نخیر دخترم من کی این حرف را گفتم)

گفتم (مادر جان تو که در هر صورت حرف من را باور نمیکنی پس بهتر است چیزی نگویم)

همیشه فکر میکردم تنها کسی که در دنیا درکم میکند مادرم است. ولی حالا که دخترش در حال مرگ است فکر میکند مکاره گی میکنم. بیشتر از ترسیدنم طرز فکر مادرم ناراحتم کرد. واقعاً اگر اتفاقی برایم بیفتد باز هم همین فکر را میکند. شاید مردم قریه هم مثل مادرم بگویند. من دلم پیش کسی بوده و بخاطرش به خودم آسیب رساندم. حرف زدن پیش این مردم آسان است.

در یک ثانیه فکرم به کجا ها رفت. مادرم از اطاق بیرون شد. کاش مادرم میدانست در این سه شب چی بر من گذشته. اشک هایم ناخود آگاه ریخت. گلونم از بغض بسته شد. ساعت نزدیک ده شده بود. و من تنها در اطاق با خودم فکر میکردم چطور از این مشکل خلاص شوم.

مرضیه آمد. پرده کلکین را پایین کرد و کنارم نشست.

مرضیه (حالت بهتر است حسنا؟)

گفتم (خوبم ولی تغییری نکرده همان قسم بی حال استم)

مرضیه (کوشش میکنم زود تر از این مشکل خلاص ات کنم ولی خیلی سخت است خودت دیدی که)

گفتم (بلی مگر تو با اینها چی کار داری چطور تحمل میکنی؟)

مرضیه (من یکی از آنها شده ام با من تا وقتی کار خلاف میل شان انجام ندهم ندارند)

گفتم (پس چطور اجازه دادن ازدواج کنی؟)

مرضیه (بعد از پنج ساله گی و نوشیدن آن آب میتوانستم همه آنها را بینم صدایشان را بشنوم. در کار کمکم میکنند. بجایش من هم دستورات آنها را انجام میدهم.)

گفتم (مثلاً چی دستوری برایت میدهند؟)

مرضیه (مثلاً میگویند گوشت، مرغ تخم مرغ را نخورم هیچ وقت داخل آب روان نروم. و اگر گاهی غذای که دل آنها شود را باید پیزم)

گفتم (برایت سخت نیست زیر امر آنها باشی؟)

مرضیه (بعضی وقت ها بر سرم سختی میکند ولی آنها خوبی های هم دارند)

گفتم (چی رقم خوبی؟)

مرضیه (گفتم که در خانه کمکم میکنند. خبر از راه دور برایم میاورند. وقتی به پول و جواهر نیاز داشته باشم برایم میدهند)

گفتم (و حالا که تو تمام راز آنها را برایم گفتی مجازات نمیکند؟)

مرضیه (نخیر چون توهم مثل من میتوانی آنها را ببینی. روز عروسی پشک در زیر چوکی بود. هیچ کس ندید فقط تو دیدی. و آن روزی که برای ما صبحانه آوردی ظرف ها از دستت به زمین افتاد پای پشک افگار شد. برای همین تو را اینقدر آزار میدهند.)

گفتم (من که قصداً افگارش نکردم. و این پشک که همیشه همراه ات است چیست؟)

مرضیه (این پشک نگهبانم است تا کسی برایم آزاری نرساند و در کار ها کمکم میکند)



گفتم) خیلی هم ظالم نیستند.تورا دوست دارند)

مرضیه( بلی من را دوست دارند و همیشه همراه آنها درد دل میکنم.دلداریم میدهند کمکم میکنند.اما اگر خلاف میل شان کاری انجام بدهم خیلی سخت مجازاتم میکنند.)

اگر قبل از این ترسیدن هایم مرضیه این حرف هارا میگفت یک کلمه اش را هم باور نمیکردم.و میخندیدم که همه اینها دروغ است.ولی حالا خودم با چشم های خودم دیدم و باور میکنم.نمیدانم خودم را چطور از شر اینها خلاص کنم.ولی اگر پای پشک را افکار نکرده بودم شاید با من هم دوست میشدند.

گفتم( کریم این چیز ها را میدانند؟)

مرضیه( کریم از همان کودکی میدانست.و شاید در این سال ها متوجه نشده ای ولی همان طوری که به من کمک میکنند به کریم هم کمک میکنند)

گفتم( هاااااااا حالا فهمیدم چرا کریم تخم مرغ نمیخورد و هیچ وقت آب بازی نکرده.خیلی راحت در امتحانات کامیاب میشود.بدون کمک پدرم کار دهقانی آن زمین های بزرگ را میکند)

مرضیه( اول کاکا و خانم کاکایم به خواستگاری فوزیه آمده بودند ولی کریم من را انتخاب به همین خاطر انتخاب کرد.چون ما از کودکی همدیگر را دوست داشتیم.و کریم نمیخواست به جز من و خودش کسی دیگر از این چیز ها را بداند.و اگر با فوزیه عروسی میکرد باید از آنها جدا میشد که اینطوری آنها فوزیه را اذیت میکردند)

مرضیه دستم را گرفت و گفت( تو از امشب به بعد راحت بخواب نمیگذارم دیگر اذیتت کنند)

من فهمیدم مرضیه به جای من مجازات آنها را قبول کرده گفتم (نخیر من اشتباه کردم باید خودم تاوانش را بدهم تو نباید بخاطر من اذیت شوی گرچه آنها را درست نمیشناسم ولی میفهمم چقدر سخت اذیت میکنند)

مرضیه گفت (تو نگران من نباش من عادت کرده ام)

مرضیه رفت به اتاقش و مادرم آمد در اتاق همراه من خواب کرد.

شب به یک چشم به هم زدن صبح شد. خیلی راحت خواب کردم و اصلاً نترسیدم.

صبح لحافم را جمع کرده و بالای بستره گذاشتم. خیلی سرحال بودم. از اتاق بیرون شده و به حویلی رفتم. برخلاف بقیه روزها حویلی ناچارو بود به آشپزخانه رفتم. تندور خاموش و حتی خمیر هم نبود. نگران مرضیه شدم و دویده به اتاق اش رفتم. چند بار دروازه را تک تک کردم. باز نشد. کلیدها را پیدا کردم و دروازه را باز را با صد زحمت باز کردم. مرضیه در کنج اتاق خودش را جمع کرده و به خواب رفته.

نزدیک اش رفتم و آهسته گفتم (مرضیه خواب استی؟)

مرضیه کمی تکان خورد. دستم را بالای شانه اش گذاشتم. آخ کرد.

گفتم (چیشده چرا در کنج اتاق نشستی؟)

مرضیه صورتش را به طرفم دور داد از دیدن حالتش شوکه شدم.

چشمانش گود شده و در کاسه سرش رفته لب هایش خشک و سفید. چشمم به گردنش افتاد کبود شده بود.

گفتم (مرضیه چیشده چرا در این حالت استی.؟)

مرضیه توان حرف زدن نداشت آهسته گفت (خوب هستم نگران نباش)

دستش را گرفتم که دوباره آخ کرد. آستین اش را بالا کردم همه دستش کبود شده بود.

گفتم (چرا دست ها و گردنت کبود و زخمی است فکر کنم همه بدنت همینطوری شده)

مرضیه گفت (نگران نباش در چند روز خوب میشود)

گفتم (چطوری خوب میشوی تو حالت را ببین. آنها این کار را کرده مگر نه؟)

مرضیه (من عادت دارم)

گفتم (عادت چی اینطوری که از بین میروی)

با عجله رفتم زرد چوبه و شیر را جوش دادم برای مرضیه آوردم. به سختی یک گیلان را شیر نوشید.

مرهم زخم را گرفتم و تمام بدنش را چرب کردم. دلم از دیدن حالت مرضیه ریش ریش میشد.

آه خدایا من را ببخش که باعث شدم مرضیه اینطوری زجر ببیند. خودت کمکم کن بتوانم از این مشکل خلاص شوم.

مرضیه گفت (تشکر حسنا جان کمی جانم آرام شد)

گفتم) تو بخاطر من این همه آزار و اذیت را قبول کردی نمیدانم چگونه ازت تشکری کنم)

فکر کنم شب تا صبح خواب نکرده. درد جانش کمی آرام شد و بخواب رفت.  
من هم رفتم کارهای خانه را کردم. خدا کند کریم زود تر بیاید و گرنه مرضیه را از بین میبرند.

پشک سیاه دهن دروازه آشپز خانه نشسته و از چشم هایش آتش میریخت.  
با ترس نزدیکش رفتم. وقتی درست نگاه کردم. گریه میکرد.

کنارش نشستم و گفتم) بخاطر مرضیه گریه میکنی؟)

پشک حرف نمیزد ولی میتوانستم حرف هایش را در ذهنم بشنوم.

پشک گفت) من سال هاست با مرضیه یکجا هستم. او را خیلی دوست دارم وقتی او درد میکشد من هم دردش را احساس میکنم)

گفتم) پس چرا مانع این کار نمیشوی؟)

پشک گفت) دست من نیست این قانون است.)

گفتم) تا چی وقت ادامه میدهند این طوری یا من یا مرضیه از بین میرویم)

پشک گفت) تا وقتی من کاملاً خوب شوم)

گفتم) تو که اینقدر برای آنها ارزش داری پس چرا مداوایت نمیکنند. که ما را اذیت میکنند)

پشک گفت) با مداوا کردن خوب نمیشوم)

گفتم) من از روز اولی که تورا دیدم خیلی از تو میترسیدم ولی حالا میبینم اینقدر هم ترسناک نیستی ولی آن ریس هایت خیلی ترسناک هستن. چطور همراه آنها زندگی میکنید؟)

پشک گفت) آنها هم ترسناک نیستن فقط از کسی که خوش شان نیاید خودشان را ترسناک نشان میدهند. وگرنه موجوداتی خوب و بی آزار هستن)

گفتم) بلی دیدم چقدر بی آزار هستن)

گفتم) اگر من کمک ات کنم پایت زود خوب شود آنها که کاری ندارند؟)

پشک گفت) (این اجازه ره به تو نمیدهند)

گفتم) چرا؟)

پشک گفت) (تو آدمی زاد هستی و من جن)

گفتم) (مرضیه هم آدمی زاد هست)

پشک گفت) (او فرق میکند)

گفتم) (پس کاری کن من هم فرق کنم نمیتوانم ببینم مرضیه بخاطر من زجر میبیند)

پشک گفت (تو نمیتوانی با شرایط ما کنار بیایی)

گفتم (در این سه شب که طاقت آوردم میتوانم شرایط شما را نیز قبول کنم)

پشک پای افکار شده اش را برایم نشان داد و گفت (پایم شکسته و درد میکند اگر بتوانی خوب کنی هم مرضیه و هم تو راحت میشوین. ولی اگر نتوانی مرضیه زجر میبیند و تو را از میکشند)

کمی با خودم فکر کردم در هر حالت از دست این موجودات خلاصی ندارم پس بهتر است قبول کنم.

پیشنهاد پشک را قبول کردم. از مادرم در مورد شکسته گی استخوان پرس و جو کردم.

مادرم کمی معلومات برایم. و من هم شروع کردم به تداوی پای پشک.

مرضیه هر شب کمتر اذیت میشد. و حالش بهتر شده بود.

در چند روزی که به پشک کمک میکردم همایش دوست شده بودم. حالا میفهمم مرضیه چرا همه وقتش را با این موجودات سپری میکرد.

موجوداتی راز نگهدار و غم شریک خوبی هستن.

آهسته آهسته پای پشک بهتر شد.

یک هفته طول کشید تا کاملاً خوب شود.

شب جمعه همراه مرضیه و پشک در اطاق مرضیه نشسته و حرف میزدیم.

یکبار حس کردم کسی پشت سرم است. پشتم را نگاه کردم چیزی نبود.

دوباره حس کردم کسی در پشت سرم پیس پیس میکند.

مرضیه به طرفم نگاه کرد و بعدش خنده کرد.

گفتم (چرا میخندی؟)

مرضیه سرش را تکان داد و گفت (هیچ یک گپ جالب یادم آمد خنده کردم).

من که فهمیدم مرضیه دروغ گفت ولی به روی خودم نیاوردم.

گیلاس چای را پیش رویم گذاشتم. و چند دقیقه همراه مرضیه حرف زدم. دستم را دراز کردم که گیلان چای را بگیرم دیدم در جایش نیست.

این طرف و آن طرف را نگاه کردم نبود. گفتم (مرضیه تو گیلان چای مرا ندیدی؟)

مرضیه که خنده اش را به زور میخورد گفت (نخیر همین چند لحظه پیش پیش رویت بود)

گفتم (چرا میخندی ای خنده تو مرا شک بر کرده)

مرضیه گفت (من نمیخندم خیالاتی شده ای.)

پشت سرم را نگاه کردم که گیلان چای در پشت سرم است.

گفتم (من چی وقت گیلان را اینجا گذاشتم؟)

دوباره مصروف حرف زدن با مرضیه بودم که چادرم از سرم کش شد.

چادرم را محکم گرفتم. مرضیه دوباره خنده کرد.

اینبار چیزی نگفتم ولی تمام حواسم را جمع کردم.

گفتم (مرضیه چی وقت خانه پدرت پایوازی میروی خیلی دیر شد؟)

مرضیه گفت (کریم بیاید بعداً معلوم میشود از طرفی هم نمیتوانم تو را در این شرایط تنها بگذارم بهتر است تا این گپ ها خلاص شود بعداً بروم)

گفتم (حالا که پای پشک خوب شده و من توره هم اذیت نمیکند)

مرضیه گفت (بلی ولی بازهم باید احتیاط کنی)

گیلاس چای از پیش رویم تکان خورد و من هم با عجله گیلاس را گرفتم که یک دست سفید از پیش چشمم گم شد.

مرضیه گفت (خیلی سریع هستی غافلگیرش کردی ههههههه)

گفتم (او چی بود)

مرضیه گفت (بعداً خودت میشناسیش)

دو روز بعد کریم هم از شهر آمد. و مرضیه تمام ماجرا را برایش گفت.

کریم اول خیلی بالای مرضیه قهر شد که چرا گذاشت این اتفاقات بیفتد ولی بعدش از اینکه بخیر تمام شد خوشحال شد.

گفتم (شما دو تا اینقدر راز بزرگ داشتید و برای من نگفتید؟)



کریم گفت (خوب اگر می‌گفتیم که دیگر راز گفته نمیشد).

گفتم (من با هردوی شما قهر استم)

کریم گفت (پس تو که با ما قهر استی من هم این کتاب مولانا را به خودم می‌گیرم)

از شنیدن اسم کتاب تمام قهرم از بین رفت و گفتم (وای لالا کتاب را برایم آوردی همین حالا بده می‌خواهم بخوانم)

کریم گفت (تو که قهر استی چرا بدهم)

مرضیه گفت (اذیتش نکن)

کریم کتاب را از بیگ اش بیرون کرد و برایم داد.

من عاشق کتاب بودم و بخصوص شعر و ادبیات خیلی دوست دارم.

در اطاقم نشسته و شعر های مولانا را می‌خواندم. با خواندن شعر به اتفاقات که در این چند روز رخ داد فکر کردم. اول ماجرا خیلی ترسناک بود. ممکن بود من را یا مرضیه را از بین ببرند. اما آنها هم قوانین سختی دارند. جان در بدل جان خون در بدل خون.

یک دلم می‌خواست بیشتر با این موجودات آشنا شوم. اما یک دلم می‌گفت همین زندگی ساده و با آرامش برایت بهتر است.

گفتم (هر چی خواست خدا باشد شاید در این اتفاقات هم حکمتی نهفته است کی میداند)

یکماه به خوبی تمام شد. از آن روز به بعد دیگر نترسیدم و چیزی را هم در خانه بجز پشک سیاه ندیدم.

بیشتر کار های خانه را مرضیه به کمک آن موجودات انجام میداد و نمیگذاشت من کار کنم.

یک روز بالای بام رفتم بخاطر توت های خشک شده را جمع کنم. دروازه حویلی تک تک شد و من هم رفتم لب بام که ببینم کی هست. تا کمر خودم را خم کرده بودم. یکبار فکرم نشد پایم لغزید و نزدیک بود از دو منزل خانه پایین بیفتم که یک نفر از پشت سرم مرا محکم گرفت.

قلبم دوک دوک میکرد. خودم را بالا کشیدم و به پایین نگاه کردم اگر میفتم سرم به سنگ میخورد و حتماً میموردم.

وقتی کمی راحت شدم به اطرافم نگاه کردم. هیچ کس نبود. متوجه شدم پشک سیاه از بالای دیوار به پایین رفت.

فهمیدم که او مرا نجات داد.

از آن روز به بعد پشک با من هم دوست شد و کم کم بقیه اجنه های که در خانه ما بود و ما نمیدیدیم را هم شناختم.

آنقدر هم که مردم در مورد آنها میگویند. ترسناک نیستند. فقط از زندگی و خانواده خود در مقابل انسان ها محافظت میکنند.

مرضیه به خانه کاکایم بخاطر پایوازی رفت. در مدتی که او نبود. اجنه همان قسمی که به مرضیه در کار خانه کمک میکرد به من هم کمک میکردند.. شب ها شعر میخواندم و حس میکردم چند نفر در اطاق همراهم هست. ولی نمیترسیدم برعکس احساس امنیت میکردم.

فکر کنم از شعر خواندنم خوش شان آمده بود.

چند سال همینطور به آرامی گذشت و من با بودن آنها عادت کرده بودم.

کاکایم یعنی پدر مرضیه به خواستگاریم چندین بار آمد و پدرم بالاخره قبول کرد.

شب عروسی فکر کردم چیزی در زیر چوکی ام هست.

سرم را خم کردم دیدم پشک سیاه آرام در زیر چوکی خواب است.

به طرف مرضیه اشاره کردم که نزد من بیاید. مرضیه نزدیکم آمد. آهسته در گوش اش گفتم (پشک در زیر چوکی من چرا است؟)

مرضیه گفت (از این به بعد پشک محافظ تو میباشد)

گفتم (پس خودت چی)

مرضیه گفت (نگران نباش مراقب من هم میباشد)

همین شد پشک سیاهی که بخاطرش آنقدر اذیت شدم همدم و همراه زندگی خودم شد.

در زندگی ممکن اتفاقاتی بیفتد. که در نظر ما بد معلوم میشود. ولی در همان مشکلات و سختی حکمتی و راحتی میباشد که ما از آن بی خبر میباشیم. پس بهتر است وقتی مشکلی پیش روی ما میاید توکل به خداوند کرده و صبور باشیم. شاید چند لحظه سختی باشد ولی ممکن یک عمر راحتی در عقبش باشد.

پایان

---

سپاس از همراهی شما! ♥

از اینکه تا پایان این رمان با ما بودید، بی نهایت سپاسگزاریم. امید داریم که از خواندن این داستان لذت برده باشید.

برای مطالعه‌ی رمان‌های بیشتر و همراه شدن با ما، به کانال‌های ما سر بزنید.

رمان سرا



ترکیب کننده : عمر خان

برای دانلود رمان های بیشتر و جدید میتوانید در صفحه **تلگرام و واتساپ** رمان سرا عضو شوید.

**برای عضویت به کانال های ما روی گزینه های زیر کلیک کنید!**

